



## شمع دو شاعر

دو شاعر در فاصله هزار سال «شمع» را دیده اند که ظلمت سوز و روشنی بخش است. منوچهری دامغانی قصیده بلند خود را که یکی از امهات قصاید زبان فارسی است برای استاد خود عنصری که ملک الشعراء در بار غزنویان نیز بوده ساخته است و شاعر روزگار ما فریدون مشیری «شمع» را سبیل مقاومت در برابر تیرگی ها و سیاهی ها می داند و از اطرافیان خود می پرسد که آیا هیچکدام از شما جرأت و قدرت شمع را دارید؟

جالب این است که هر دو شعر در یک وزن عروضی ساخته شده است: بحر رمل مشمن محذوف مقصور. هر دو شعر را با دقت بخوانید و از آن لذت ببرید.

## روی در روی سیاهی

روی در روی سیاهی  
ایستاده راست  
یکه و تنها تمام شب.  
در کلامش نور  
بر لبش فریاد  
شمع

شعله افزون می کند گر سر به تیغش برزنند  
تیرگی گم می شود چون شمع ها روشن کنند  
راست

همچون شمع  
خواهد ایستاد آیا  
روی در روی سیاهی  
یک تن از این جمع؟

## شمع

منوچهر دامغانی  
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن  
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن  
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند  
گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن  
گر نه ای کوکب چرا پیدا نکردی جز بشب؟  
ورنه ای عاشق چرا گریه همی بر خویشتن؟  
کو کبی آری، و لیکن آسمان تست موم  
عاشقی آری، و لیکن هست معشوق لگن  
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی  
پیرهن بر تن، تو تن پوشی همی بر پیرهن  
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی  
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن  
تا همی خندی همی گریه و این بس نادراست  
هم تو معشوقی و عاشق هم بستی و هم شمن  
بشگنی بی نوبهار و پژمردی بی مهرگان  
بگری بی دیدگان و باز خندی بی دهن  
تو مرمانی بعین و من ترا مانم دُرست  
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن  
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان  
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن  
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز  
هر دو سوزانیم و هر دو قرد و هر دو مُمتحن  
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی  
آنچه تو در سر نهادی در دم دارد وطن  
راز دار من تویی همواره یار من تویی  
غمگسار من تویی من آن تو تو آن من  
روی تو چون شنبلیله نو شکفته بامداد  
روی من چون شنبلیله پژمرده در چمن  
رسم ناخفتن بروزست و من از بهر ترا  
بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن  
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر  
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

## مرغان گرفتار

من کارگر تو دهقان، داد از تو آه از من،  
تا چند برند اشراق کنش از تو، کلاه از من  
ما را و تو را دارا، یکنوع کند یغما،  
خون میخورد این زالو، خواه از تو و خواه از من  
بر گردن ما بسته است تارشته موهومات  
کی دست کشد هبهات شیخ، از تو و شاه از من  
ما طعمه درباریم، مرغان گرفتاریم،  
سیرند ستمکاران گاه از تو و گاه از من  
یکدل نشویم ارما، دوری نکنند اصلا  
این بخت زیون از تو، این روز سیاه از من  
ما تا که زهم دوریم، در مانده و مهجوریم  
این غفلت و نادانی است، عیب از تو، گناه از من  
بی چون و چرا، از ماست هر چیز که در دنیا است  
این نعمت و نان از تو، این دولت و جاه از من  
با زور همان نفعی، کز زحمت ما بردند  
کردند بزرگان سلب، عیش از تو رفاه از من  
من پینه کف دارم، تو ناطقه، لاهوتی  
در محکمه زحمت، عرض از تو، گواه از من!  
ابوالقاسم لاهوتی - دوشنبه اوت ۱۹۲۵

## بودای چوبین

سیمین بهبهانی  
بودای چوبین سخن گفت بر گوشه رف نشسته  
چون هندویی پارسی گوی با واژگانی شکسته  
لرزیدم از بیم و حیرت گز بعد چندین هزاره  
چون شد که پیوست با تن آن جان از تن گسسته  
چون حیرتم دید، بگشود بر منظر من دو بادام  
چون وحشتم دید، خندید در پوست همتای پسته  
جرأت گرفتم که پرسم احوالی از نیر وانه  
گفت: آن چه دانم به بامش هر تار تن تار بسته  
دالان تنگش فشرده حجم ازل تا ابد را  
خورشید لنگش فسرده در تشت خون دست شسته  
خوش باوران در هوایش رفتند و دیدند کانجا  
از جهل انسان این قرن هر سو نشانی نشسته  
آن حق شناسان - که دانی - بر خون ناحق دلیرند  
دیووند و از دام ایشان آدم تباری نرسته...  
بودای رنج آزموده از هر «نباید» که بوده  
نالد و بس شکوه سر داد با لحن بیزار و خسته...  
وانکه به پهلو در افتاد فریاد کردم: «چه رخ دادا!...»  
در قلب او تیغ خنجر در مشت او عاج دسته!  
دی ۱۳۸۵

## خیره سر

سه قطعه از جلال بقایی نائینی\*  
دیدم کنار کوجه زنی زار و بینوا  
خواهیده روی دست ز غم سر نهاده است  
زیر سر دو کودک خود جای متکا  
دست نحیف و لاغر دیگر نهاده است  
یک کوزه ی شکسته و یکپاره نان خشک  
در ظرف آب تا که شود تر نهاده است  
پوشیده تن به پاره گلیمی پلاس وار  
چون کوتاه است پای از آن در نهاده است  
مأمور نظم بر سر بالین او چو شمر  
با چکمه پا بر آن تن لاغر نهاده است!  
فریاد بر کشید و بدانها حواله کرد  
آن چوب لعنتی که برابر نهاده است!  
گفتم مکن بخواهرت این ظلم ناروا  
کش روزگار چون تو برادر نهاده است  
گفت این سزای اوست نبینی که خیره سر  
پا از گلیم خویش فراتر نهاده است!

## صاحب

در بیابانی خری مفلوک با رویاه گفت:  
در جهان کس همچو من بیچاره و مضطر نشد  
هر چه بردم بار و صاحب گشت بر پشت سوار  
قسمتم از بردباری جز تنی لاغر نشد  
نیست در آخور مرا یکبرگ سبز از خشک و تر  
جز ز گاه کهکشان هرگز دماغم تر نشد  
داد روبه پاسخش را آنچنان نغز و متین  
کز برای نوع خر پاسخ از آن بهتر نشد!  
گفت هر کس داشت صاحب قسمتی جز این نداشت  
گر نمیاید سواری داد باید خر نشد

## سر بلندی

با کوه گفت تپه ی خاکی ترا ز چیست؟  
اینگونه سر بلندی و انگیزه ی غرور!  
شایسته نیست بر همگان خود نمائیت!  
با چهره ی سیاه و سراپای لخت عورا!  
گفتا چه ارزشست کسی را که همچو تو  
از باد لطمه میخورد از آبهم فتور؟  
شایسته ی بزرگی و گردنفرازی است

هر کس که همچو من نرود زیر بار زور  
\* جلال بقایی نائینی از قطعه سرایان استاد قرن اخیر است.  
او در ابتدای جوانی به سبک هندی شعر می گفت، اما بعد  
به قطعه سرایی پرداخت. جلال در ششم اردیبهشت ۱۳۷۶  
درگذشت، روانش شاد.

## اصنام

نصیر احمد ملتعب  
ما کفن پوشیدگان دشت گمنامیستیم  
ماجرای لحظه افسون خود کامیستیم  
صورتی پر بار معنی، در کران بی کران  
نقشی از معنای یک کابوس نارامیستیم  
بال پروازی ندارد صید در دام هوس  
مرغ دست آموز دام و دست فرجامیستیم  
دیده بگشودیم و در اوج تمنا گم شدیم  
حسرت انسان شدن در پای اصنامیستیم  
آدمیت کی کند با اصل کار ما تمام  
از ازل آئیم گرچه پیک بد نامیستیم  
دلچ پر معنی ای تا از جوش چار عنصر شدیم  
قصه سر در گم بازار آرامیستیم  
با فلک بازی مکن ای پیکران آب و گل  
باید این دانیم کان موجود ایامیستیم  
از حریم خویش پا با صد فسون بیرون کشیم  
حسرتا کز سوختن در ورطه خامیستیم  
جغد ها امروز فکر سیر عقفا میکنند  
در دل ویرانه ها ما جغد نارامیستیم  
ملتعب گشتیم، دل سرد حریم غربت است  
بی وطن در نام با هد نام گمنامیستیم

## راست ترین راستی زندگی

از: هاشم جاوید  
پیر خرد یک نفس آسوده بود  
راحت فرموده بود  
کودک دل رفت و دو زانو نشست  
مست مست  
گفت:  
ترا فرصت تعلیم هست؟  
گفت:  
هست  
گفت که:

ای خسته ترین رهنورد  
سوخته و ساخته با گرم و سرد  
بر رخت از گردش ایام گرد  
چیست براننده بالای مرد؟  
گفت:  
درد  
گفت:  
چه بود ای همه دانندگی  
راست ترین راستی زندگی؟  
پیر که اسرار خرد خواننده بود  
سخت در اندیشه فرو مانده بود  
ناگه از شاخه ای افتاد برگ  
گفت:  
مرگ.

## نزدیک یک شروع

نیره کاشانی  
ساعت درست رأس رسیدن به انتها  
نزدیک یک شروع، سرآغاز ماجرا  
ساعت قدم قدم به تو نزدیک می شود  
من در خیال اینکه به دست آورم تو را  
نزدیک بود لحظه دیدار و قلب من  
با تیک تاک ساعت دیوار هم صدا  
ساعت درست رأس رسیدن به خواب رفت  
از حرکت ایستاد زمین تیره شد هوا  
احساس می کنم که زمین سرد سرد شد  
یکباره مثل آینه یخ بست آب ها  
انگار آسمان و زمین تار شد درست،  
مانند لحظه ای که قیامت شود به پا  
اما نه! هیچ چیز تفاوت نکرده بود  
ساعت درست بود و زمین سبز، پس چرا...؟  
من مثل بچه ای که میان هزار چشم  
سرگشته می دود پی یک چشم آشنا  
دنبال تو دویدم و شاید خدا نخواست  
این طور بوده صفحه تقدیر ما دو تا  
قسمت نبود که من و تو مال هم شویم  
این قلب پاره پاره کجا و شما کجا؟  
تو آسمان غرق ستاره، بلند و بکر  
من یک گلیم کهنه و پا خورده، نخ نما  
نه! باورم نمی شود این لحظه ها، ولی  
تو رفته ای و این دل صد پاره مانده با  
یک ساعت قدیمی و یک تیک تاک گنگ  
یک ساعتی که رأس رسیدن به انتها  
نزدیک یک شروع دوباره به خواب رفت  
من ماندم و تصور پرواز تا شما...!  
فروردین ۱۳۸۱

## کلوی شرق

قیصر امین پور  
شب عبور شما را شهاب لازم نیست  
که با حضور شما آفتاب لازم نیست  
در این چمن که ز گلهای برگزیده پر است  
برای چیدن گل، انتخاب لازم نیست  
خیال دار تو را خصم از چه می بافد؟  
کلوی شرق که باشد طناب لازم نیست  
ز بس که گریه نکردم غرور بغض شکست  
برای غسل دل مرده آب لازم نیست  
کجاست جای تو؟- از آفتاب می پرسم -  
سؤال روشن ما را جواب لازم نیست  
ز پشت پنجره برخیز تا به کوچه رویم  
برای دیدن تصویر، قاب لازم نیست

## بیم و گناه

با نگاهی سخن از چشم سیاهی گفتم  
آنچه بایست بگویم به نگاهی گفتم  
هرگز پای دل اینگونه بگل مانده نبود  
غم دل هست چو کوهی پر کاهی گفتم  
حیله مدعیانم نکند دل پر بیم  
که سخن یک تنه با خیل سپاهی گفتم  
بامیدی که دل از یاد تو غافل باشد  
بهر او قصه ای از بیم و گناهی گفتم  
یادم از زلف دلاویز تو آمد همه شب  
قصه تیرگی ی شام سیاهی گفتم  
بار اندوه تو سربار غم و درد من است  
تا پریشان نشوی گاه بگاهی گفتم  
هر گلی چند صباحی شود آذین چمن  
زین سخن عاقبت چشم سیاهی گفتم  
نصرت الله نوح- تهران تیرماه ۱۳۳۷

## ای آفتاب تفته ی نزدیک!

دکتر قدمعلی صرامی  
دور از تو، جان من  
خو کرده با همیشه ی تاریک  
تاب تجلی تو کجا دارد  
ای آفتاب تفته ی نزدیک!  
آری، شعاع  
این نردبان هجرت زی اوج  
این پیچ و تاب روشن دیدار  
در چشم های شب پرگان، نیست  
الا طناب دار!

## در بطن صدف

دوش  
چلچراغ روشنی آویختم  
هم گوهر خورشید  
از بر سقف شبستانی که در بطن صدف  
برپاست.  
تا کدامین لحظه خواهد زاد مروارید؟  
عشق،  
چشمه ی جویشده از ژرفای تاریکی است ۶۶/۱/۲۶

## رستگاری

از محمد ذوالفقاری رجائی  
دیدم هلال ماه نو و صحنه ی چمن  
وز گوشه ای نظاره به دشت و گه دمن  
سر شد فرو به جیب تفکر که ای دروغ  
پا بند غفلت استم و بگذشت عمر من  
بس ماه نو دمید و به آخر رسید مه  
بس ماه سال گشت و سر آمد در این زمن  
بس سبزه سر ز خاک بر آورد و خاک شد  
بس این زمین ز سبزه بیوشید پیرهن  
هر فصل چون گذشت مرا پند تازه بود  
یعنی نگر که بگذرد این دوره کهن  
طی شد سنین عمر و کنون نیز غافلی  
آزاد کی کنی ز غم دهر این بدن؟  
دور شباب سر شد و پیریت در رسید  
کی بایدت شدن ز سر این خوی اهرمن  
بانگ خروس گم شد و پایان رسید شب  
شد قافله براه و بماندی تو در محن  
در خواب غفلتی، زده شد کوس الرحیل  
وین آخرین دمی است که بینی به خویشتن  
هر کس بقدر همت خود بسته توشه ای  
پابند چستی بنما پاره این رسن  
ناگاه داد هاتف غیبم ندا که هان  
بس کن (رجائیا) و نصیحت شنو زمن  
نیکی به خلق میکن و آزار کس مجوی  
این راه رستگاری و کوتاه کن سخن

## فصل بی ثمر

ندا جلالی  
نه من گلابه از این فصل بی ثمر دارم  
نه انتظار رسیدن به بال و پر دارم  
همین غنیمت تنها برای من کافاست  
که باز هم غزلی تازه در نظر دارم  
سکوت کردی و لبریز می شوم از شوق  
چه نقشه های قشنگی که زیر سر دارم  
تو را که سهم شب و شکوه های سبز منی  
ز چشم های خود امشب عزیزتر دارم  
خدا نیارود این را که ای تغزل ناب!  
برای لحظه ای از عشق دست بر دارم

## باغ غزلواره ها

از بهمن نشاطی  
ای آنکه در بازی عشق، چشمت همیشه برنده ست  
این مرد- این مرد تنها- از عشق تو دل نکنده ست  
بگذار تا پر بگیرم، در آسمان نگاهت  
پرواز تا بی نهایت، این آرزوی پرنده ست  
با آنکه مثل همیشه لب را ز لب وانکردی  
با اینهمه خواهش را چشم تو پاسخ دهنده ست  
بی تو اسیر خزانم اینجا بمان مهربانم!  
باغ غزلواره هایم با دستهای تو زنده ست  
حرفی برایم نمانده جز اینکه در بازی عشق  
کارم همیشه شکست است چشمت همواره برنده ست

